



# عدل و تنبیر

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: yasmina

(به نام خدایی که نام او راحت روح است)

عنوان: عدل و ستیز ۱

نویسنده: نگین جمالی "Yasmina"

ژانر: اجتماعی

کیپست: Hilda؛

خلاصه:

"عدل و ستیز" روایت زندگی زنی ناعادل و کینه‌اندوز به نام زهره سپهوند است که برای انتقام از قاتل همسرش، نادر تاج‌آبادی، دست به کارهای غیرمنصفانه‌ای می‌زند. کمک گرفتن از وکیل رشوه و پاره‌گیر نادر، گرچه ابتدا به نفع اوست؛ اما در آستانه‌ی رسیدن به هدف همه چیز را به هم می‌ریزد. زهره در ادامه‌ی داستان چه تصمیمی می‌گیرد؟ سرنوشت اهالی عدل و ستیز، به دست او چگونه رقم خواهد خورد؟

مقدمه:

شرمنده‌ی تمام پاکی

پشت چهره‌ی سوخته  
و لباس‌های خاکی و روغنی توأم  
فدای قطره‌قطره‌ی اشک‌هایت  
فراموشم نکن!  
یک روز تمام کوتاهی‌هایم را  
جبران خواهم کرد...  
تا آن روز قَسَمَت می‌دهم  
برای بی‌تفاوتی‌هایم  
آهی از تهِ دل، نکش!

سوم مهرماه بود و باران به تندی می‌بارید. وکیل که زنی سی و  
چند ساله بود و برجستگی گونه‌هایش چندان زیبا به نظر  
نمی‌رسید، حین پایین آمدن از پله‌های طویل دادگاه، با صدایی  
خونسرد رو به زهره گفت:

- تبریک میگم. به چیزی که می‌خواستی رسیدی!  
 زهره بینی استخوانی‌اش را بالا کشید. نمی‌دانست این یک  
 دلگرمی است یا کنایه، برای همین مفهوم گنگ جمله را نادیده  
 گرفت و آهسته جواب داد:

- نمی‌دونم چه‌طور ازت تشکر کنم خانم وکیل؛ اگه کمکم  
 نمی‌کردی، معلوم نبود با چه دروغ و دغل بازی‌ای می‌خواستن  
 رأی رو تغییر بدن!

وکیل درحالی‌که لبان باریک و کالباسی‌اش را مجاب به کششی  
 یک‌طرفه شبیه پوزخند می‌کرد، نفسش را از راه بینی  
 قوس‌دارش بیرون فرستاد و با همان لحن پیشین گفت:  
 - بعد این‌که پول رو واریز کنی، حکم اجرا میشه.

هر دو پس از پشت‌سر گذاشتن پله‌های عریض دادگاه، گوشه‌ای  
 ایستادند. وکیل که از چشم‌های قهوه‌ای رنگش کلافگی  
 می‌بارید، نیم‌نگاهی به زهره که قطرات ریز باران روی پوست

تیره‌ی صورتش نشسته بودند، انداخت و با لحنی سرزنش‌گرانه،  
زمزمه‌وار افزود:

- پس یا بگذر و پولی که می‌خوای واسه قصاصش بدی رو برای  
زن و بچه‌اش خرج کن، یا این که منتظر باش جلو چشمت پرپر  
بزنه!

پیشانی کوتاه زهره از اخم غلیظی که میان ابروهای مشکی و پر  
شده‌اش دیده می‌شد، آرام خط افتاد.

- تو چی داری میگی؟

برایش قابل‌هضم نبود که درست چند دقیقه بعد از صدور حکم  
قصاص، از وکیلش چنین سخنی بشنود. او را سرزنش می‌کرد؟  
به چه جرمی؟ تنها به این دلیل که می‌خواست انتقام ریخته  
شدن خون همسرش را بگیرد؟ انتقام یتیم شدن دخترک ده  
ساله‌اش را؟ زیر دندان‌های چفت شده‌اش محکم غرید:

- برای چی باید بگذرم؟

وکیل دستکش‌های مشکینش را داخل کیف زنانه‌اش چپاند و پاسخ داد:

- برای این که دادگاه رو برای عدالت گذاشتن؛ برای این که اون بچه‌ها بیشتر از هر چیزی به باباشون نیاز دارن، برای این که طلبکارها از در و دیوارشون بالا میرن و دخترش رو می‌ترسونن؛ این همه دلیل برات کافی نیست؟ حق باید به حق‌دار برسه یا نه؟

زهره مشت‌های قرمز شده‌اش را گره کرد. بغض گلویش را خراش داد، اما ذره‌ای از اخم میان ابروهای کوتاهش کاسته نشد. بی‌توجه به مانتوی بلندی که خیس از باران بود و لرز را به جانش هدیه می‌کرد، پرسید:

- نه، کافی نیست! نمی‌گذرم، نمی‌تونم بگذرم. خود تو برای ناحق شدن این حق کمکم کردی؛ پس حالا چی میگی؟ حرف حسابت چیه؟

وکیل پلک‌هایش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و سپس با  
چشمانش تصنعی اطراف را رصد کرد. صدای دلپذیر باران  
همراه با شلوغی خودروها به گوش می‌رسید. آرام و کلافه لب  
زد:

- من یه وکیل، قسم خوردم که...

زهره خنده‌ی عصبی‌اش را در خود حبس نکرد، به او برای  
کوبیدن به سر و صورت وکیل آزادی بخشید و محکم حرف  
نیمه‌تمامش را برید:

- قَسَمَت رو باید اون موقعی به یاد می‌آوردی که داشتی از ماده  
و قانون حرف می‌زدی! هر کی ندونه، من که می‌دونم تو چه  
آدمی هستی! تو همین چند دقیقه پیش ثابت کردی  
حق‌الوکاله‌ای که می‌گیری بیشتر از قسم خوردنت واسه‌ات  
ارزش داره!



به کیف بزرگ و سفیدرنگی که میان انگشتان تیره و کشیده‌ی  
وکیل فشرده می‌شد، نگریست و با لحنی آمیخته به تمسخر  
ادامه داد:

- بهت که کم نرسید؟ سه برابر چیزی که حقت بود گیرت  
اومد. من رو سرکیسه کردی، بعد داری برام از حق و ناحق  
حرف می‌زنی؟ بابا تو دیگه کی هستی زن!

شال سیاه رنگش به سر داغ کرده و موهای وزدارش چسبیده  
بود و از آن آب می‌چکید. پشتش را به وکیل که ساکت مانده  
بود، کرد و حینی که با برداشتن چند قدم از او دور می‌شد،  
حرف آخرش را زد:

- ازش نمی‌گذرم؛ چه حق باشه، چه ناحق! چه عدالت برقرار  
باشه، چه نباشه! از یتیم شدن بچه‌ام نمی‌گذرم، از شب  
نخوابیدنش نمی‌گذرم، از گریه‌هاش، از گریه‌هام، از تنها  
بودنمون نمی‌گذرم! تو هم آرزو کن دوباره مسیرمون به هم  
نخوره، چون صبر منم حدی داره!

وکیل سرش را با تأسف تکان داد و به دور شدن زهره خیره شد. به قدم‌های سنگینش، به شانه‌های نحیف اما صافش، به سری که همچنان بالا گرفته بود و حتی به لباس‌هایی که انگار آن‌ها را با جوهر سیاهی آلوده کرده بودند. زیر لب گفت:

- درسته؛ من کرم همین لجن‌زارم، ولی تو هم خیلی با من  
فرقی نداری زهره سپه‌وند!

او راهی مسیری که تنها خودش می‌دانست کجاست، شد و زهره سپه‌وند نیز درب پراید مشکی رنگش را کوبید. همه چیز این زن سیاه شده بود، زندگی آرامش، حتی روزگارش؛ درست سی و پنج روز پیش! نگاهش را به صورت رنگ پریده‌ی خود که در آینه مشخص بود، دوخت. زیر چشمان خرمایی رنگش گود رفته بود و لبانش به کبودی می‌زد.

نفس عمیقی کشید تا بغضش را پس بزند. ساعت ده و نیم صبح بود و برای رسیدن به مدرسه‌ی دخترکش "زینب"، اگر به ترافیک سنگین هم برنمی‌خورد، دو ساعتی زمان نیاز داشت.

شالش را مرتب کرد و پشت دستش را به گونه‌های  
استخوانی‌اش کشید، سپس گفت:

- دل من از این به بعد فقط واسه خودم می‌سوزه!

به آسمان نگاه کرد. گویی باران نیز قصد بند آمدن نداشت؛  
شلاق‌وار می‌بارید و تن فلزی ماشین را سنگسار می‌کرد.  
استارت زد و به راه افتاد. طبق چیزی که انتظار داشت در  
ترافیک گیر کرد. میان اتومبیل‌هایی که پشت سر یکدیگر قرار  
گرفته بودند، جای سوزن انداختن نبود. حرف‌های وکیل مدام  
در سرش می‌پیچید.

آن مرد را می‌بخشید تا عدالت برقرار شود! می‌بخشید چون او  
نیز زن و بچه داشت؛ یک زن و سه بچه‌ی قد و نیم‌قد! پس  
خودش چه می‌شد؟ زینبش چه می‌شد؟ مگر او بچه نبود؟ مگر  
به سایه‌ی پدر نیاز نداشت؟

زهره به تنهایی می‌توانست برایش هم پدر باشد و هم مادر؟ آیا  
می‌توانست بدون عقده بزرگش کند؟ در توانش بود؟ روی

فرمان ضرب گرفت و خیره به روبه‌رو در فکر فرو رفت. خیزی داخل کفشش از اینی که بود کلافه‌ترش کرده بود. نقطه‌ی سیاه‌رنگ قلبش را بیشتر از گذشته‌های نزدیک حس می‌کرد. همه می‌دانستند که زهره‌ی بیست و هشت ساله، تا چه اندازه کینه‌ای است؛ شاید فقط در مغزهایشان خطور نمی‌کرد! با خود نجوا نمود:

- تا حالا از اشتباه کسی نگذشتم که از گناه تو بگذرم آقای نادر تاج‌آبادی!

پوزخندی کنج لبان متوسطش نشاند و خیره به برف پاک‌کنی که هجوم قطرات باران را کنار می‌راند، ادامه داد:

- چرا نمی‌خوای پای تاوان گناهت بشینی؟ داری دست و پای بیخود می‌زنی!

شانه‌هایش از خشم شروع به لرزش کردند و برای چند لحظه، در اطرافش غفلت کرد. لحنش با خشم، کینه و نفرت درآمیخت و صدایش دورگه شد:

- تا پریپر زدنت رو جلوی زنت نبینم، تا وقتی که داغ بودنت رو به دل زن و بچه‌ها نذارم، آتیش دلم آروم نمیشه!

صدای بوق آزاردهنده‌ی ماشین‌ها او را به خود آورد. برخلاف گذشته، بدون فحش دادن و ناسزا گفتن به آن راننده‌های عجول، شروع به حرکت کرد. ترافیک نیم‌ساعت زودتر باز شد و همین، اندکی از کلافگی و سردرد زهره کاست. یک ربع بعد، ماشین را مقابل مدرسه، کنار درخت کوتاه‌قامتی پارک کرد و از آن پیاده شد. باران بند آمده بود و نسیم پرسوزی صورتش را منجمد می‌کرد.

دانش‌آموزان کلاس چهارم امروز زنگ آخر ورزش داشتند. زنگ فلزی نصب شده بر دیوار سنگی مدرسه را فشار داد و منتظر شد. دو سه دقیقه‌ای گذشت تا این که پسری آمد و در را برایش باز کرد. با لبخندی کمرنگ گفت:

- ممنون.

وارد حیاط بزرگ و پر از چمن مدرسه شد. ابتدا زینب را ندید، برای همین به طرف ساختمان نوساز مدرسه رفت که از مدیر و معلم زینب اجازه بگیرد و او را کمی زودتر به خانه ببرد.

کارش که تمام شد، به کلاس رفت و وسایل زینب را داخل کیف صورتی رنگش جای داد. بیرون آمد. زینب مشغول هفت‌سنگ بازی کردن با هم‌سن و سالان خود بود. تا مادرش را دید، بلند شد و پوشیده در آن پالتوی کرم قهوه‌ای، به طرفش دوید.

- مامان!

زهره لبخندی زد و آرام برایش دست تکان داد. در میان راه، پای زینب به سنگی گیر کرد و زمین که خورد، جیغ بلند و گریه‌اش بلند شد. همه در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. زهره دستپاچه و سریع به طرفش رفت و با نگرانی او را از روی زمین خیس و گلی بلند کرد. مردمک چشمانش دو دو می‌زدند.

- مگه هزار بهت نگفتم وقتی زمین خیسه ندو؟ هان؟!!

گریه‌ی زینب با شنیدن صدای سرزنش‌گر مادرش بیشتر شد. زهره بی‌توجه به دوستان او، با اعصابی به هم ریخته و ابروهایی درهم، در آغوشش گرفت و بلند شد. بدون خداحافظی مدرسه را ترک کردند. زینب همچنان می‌گریست و فین‌فین منزجر کننده‌اش را به گوش زهره می‌رساند. زهره کلافه گفت:

- کجات درد می‌کنه؟ گریه نکن!

چند قدم آن‌طرف‌تر، درب صندلی کنار راننده را باز کرد و زینب را روی آن نشاند. کیف صورتی او را به عقب پرت کرد و خودش پشت فرمان نشست. نیم‌نگاهی به زینب که لباس مدرسه‌اش کمی خیس و گلی شده بود، انداخت. هنوز گریه می‌کرد و زانویش را چنگ می‌زد، اما نسبت به قبل کمی آرام‌تر بود. بی‌حوصله گفت:

- گریه نکن زینب! سرم درد می‌کنه!

دیگر خبری از ناز و نوازش‌های پیشین نبود. زهره این روزها حتی اعصاب خودش را هم نداشت و به معنای واقعی کلمه،

بداخلاق و بی‌حوصله شده بود. زینب سکوت کرد و زهره ماشین را به راه انداخت. در همان حین با صدایی خش‌دار لب زد:

- میریم خونه‌ی مامانی.

\*\*\*

دست زینب را که هنوز از درد زانویش می‌نالید، رها کرد. کلید را درون قفل چرخاند و سپس در آهنین و رنگ و رو رفته‌ی آبی را با یک فشار به داخل، باز کرد. وارد حیاط کوچک خانه شدند. زمین پر از برگ‌های زرد و نارنجی خیس بود. زینب دست و صورتش را از آب داخل حوض چهارگوش حیاط شست و به دنبال زهره از پله‌های نمدار بالا رفت.

زهره کیفش را از روی شانه برداشت و پیش از داخل رفتن، پشت نرده‌های فلزی ایستاد. چشمش به نهال گردوی زیر نرده‌ها بود که چند سال پیش با پدرش آن را کاشت. آهی کشید و پشت‌سر زینب داخل رفت. مادرش را که در پذیرایی



خانه نیافت، کیف را روی این رها کرد و خطاب به زینب جدی گفت:

- لباسات رو عوض کن بذار یه گوشه تا بشورم.

درحالی که دکمه‌های مانتوی خیسش را باز می‌کرد، به طرف اتاق مادرش رفت. در را که گشود، او را دید که گوشه‌ی اتاق نشسته مشغول نماز خواندن بود. مانتو را از تنش درآورد و متوجه شد که پیراهن خانگی‌اش هم خیس است. نگاهش لحظه‌ای به دومین جانماز سبزرنگ که کنار جانماز مادرش پهن شده بود، گره خورد.

بعد از کمی مکث، عقب‌گرد کرد و بدون سلام در را بست. به اتاق خودش رفت و لباس‌های جدیدی پوشید. پنج دقیقه‌ای گذشت. بیرون که آمد، زینب با مادر بزرگ دوست داشتنی‌اش مشغول حرف زدن بود. اتفاقات مدرسه را تعریف می‌کرد و زخم روی زانویش را نشان می‌داد. زهره گفت:

- سلام، قبول باشه.

مادرش لبخندی زد و درحالی که پایش را ماساژ می‌داد، زمزمه کرد:

- سلام مادر جان، قبول حق!

زهره سری تکان داد و وارد آشپزخانه‌ی کوچک خانه شد. تا چند دقیقه کسی حرفی نزد، به جز صحبت‌های زینب که خودش را برای مادر بزرگش لوس کرده بود. زهره مشغول پهن کردن سفره‌ی غذا بود که مادرش، محبوبه پرسید:

- یکم مراقب این بچه باش، زمین خورده دست و زانوش زخم شده!

زهره سبد نان را روی سفره رها کرد و بی تفاوت گفت:

- تقصیر خودشه. می‌خواست روی زمین خیس ندوئه، یا حداقل جلوی پاش رو نگاه کنه. من که همیشه همراهش نیستم مواظبش باشم!

زینب بغ کرد که محبوبه سری به تأسف تکان داد و برای عوض کردن حرف، پرسید:

- دادگاه چی شد؟

زهره لبان بی‌رنگش را روی هم فشار داد. دوباره سخنان وکیل در گوشش طنین‌انداز شد که اخم‌هایش را غلیظ کرد. مکث کوتاهی به خرج داد و سپس کلمات را پشت‌سر هم چید:

- حکم صادر شده، پول رو واریز کنیم اعدامش می‌کنن!

حواسش را عمداً از زینب پرت کرد. او دیگر بچه نبود که دنبال نخود سیاه فرستاده شود. زهره فکرهای عجیبی در ذهن خود احساس کرد. آن دخترک ساده، باید قاتل پدرش را می‌شناخت و از او متنفر می‌شد. باید می‌دانست چه کسی قصه‌خوان شب‌هایش را از او گرفته است. دانستن حق او بود. سهم او بود. اصلاً اگر حالا نمی‌فهمید چه زمان باید می‌فهمید؟ صدای محبوبه رشته‌ی افکارش را از هم گسست:

- پول چی؟

پشت این قرار گرفت و پارچ آب را روی آن گذاشت. بدون ذره‌ای کم و کاست، با پوزخند جواب داد:

- باید تفاضل دیه رو به خانواده‌اش پرداخت کنیم تا اعدامش  
کنن!

محبوبه موهای زینب را که سر روی پاهایش گذاشته بود،  
نوازش کرد و با اخم پرسید:

- می‌خوای دیه بدی بچه‌ی مردم رو اعدام کنی؟

زهره نیشخندی زد. اصلاً مادرش را درک نمی‌کرد و البته، جز  
این انتظار دیگری هم نداشت. او نیز به جای آن که طرف او  
باشد، داشت طرف قاتل را می‌گرفت.

او هم داشت حرف‌های احمقانه‌ی وکیل را تحویلش می‌داد. از  
بدشانسی‌اش تأسف خورد و گفت:

- همین بچه‌ی مردمی که سنگش رو به سی\*ن\*ه می‌زنی،  
زده شوهرم رو کشته مادر من! می‌خوای بشینم همین‌جا، اون‌ی  
که پدر بچه‌ی من رو فرستاده سی\*ن\*ه‌ی قبرستون واسه  
خودش راست‌راست بچرخه؟ جلوی چشم‌های من؟!

محبوبه سر به زیر افکند. زهره را با همین اخلاق و رفتار بزرگ کرده بود؛ اما حالا بیشتر از همیشه کینه را در وجود او حس می کرد. محال بود بگذرد، چون در ذاتش بخشیدن و گذشتن جایی نداشت. با صدای آرامی زمزمه کرد:

- حالا از کجا می خوای بیاری؟

زهره خشمگین و متنفر، اما خونسرد اضافه کرد:

- با صاحبخونه صحبت کردم پول پیش خونه رو بهم بده! وامم هم جور شده؛ فقط دو تا ضامن نیاز دارم. همه ی این ها رو که بذارم روی هم دیگه لازم به قرض گرفتن نیست. بعدش هر چه باداباد، فوقش یه کار واسه خودم جور می کنم.

محبوبه نگاه گرفته و نگرانش را به چشمان او دوخت. آتشی در پشت پلک های زهره شعله ور بود. آتشی که خاموش شدنی هم نبود و همین موضوع، پیرزن را می ترساند. زهره که سکوت مادرش را دید، نگاهی به در خانه انداخت و گفت:

- امیر کو؟ باز رفته دنبال یللی تللی؟

محبوبه چیزی نگفت، سرش را پایین انداخت و دانه‌های درشت و فیروزه‌ای تسبیح را یکی یکی عقب راند. ذکر می‌گفت که زنگ خانه به صدا درآمد. زهره از صدای گوش‌خراش و کهنه‌ی آن ابرو درهم کشید و رو به مادرش که می‌خواست از جا بلند شود، گفت:

- بشین مامان، من باز می‌کنم.

روسری‌اش را مرتب کرد و از خانه بیرون رفت. همین که به در رسید، نگاهش روی دمپایی‌های زنانه‌ای که از زیر در دیده می‌شد لغزید. نقطه‌ی سیاه قلبش بزرگ‌تر جلوه کرد و او، نفس عمیقی کشید و با اخم در را گشود. چهره‌ی آشفته‌ی زن که چادر کهنه و گل‌داری به تن داشت، برایش بسیار آشنا بود. نگاه بی‌حسش را میان چشم‌های زن که از گریه قرمز و پف کرده بود، چرخاند و گفت:

- چیکار داری؟

چانه‌ی زن لرزید.

- می خوام باهاتون حرف بزنم.

او زن نادر بود. زهره قدمی عقب گذاشت و حین بستن در محکم و سرد غرید:

- از این جا برو!

زن دستش را لای در گذاشت و زهره را از بستن آن منع کرد.  
- خواهش می کنم.

صدایش بغض آلود بود و می لرزید. زهره نفس نفس زنان چشم بست، دست لاغر او را محکم پس زد و با اخم گفت:

- بهت گفتم از این جا برو!

زن پشت دستش را روی صورت سفیدش اما رنگ پریده اش کشید و با تر کردن لبهای صورتی و ترک خورده اش، بیشتر از قبل پافشاری کرد:

- فقط چند لحظه خانم، قول میدم زیاد وقتتون رو نگیرم.

زهره در را محکم گشود و کنار زد که به دیوار سنگی حیاط  
 برخورد کرد و بازگشت. قدم برداشت و روبه‌روی زن که  
 چشم‌های عسلی و کشیده‌اش پر از اشک شده بود، ایستاد. سر  
 تا پایش را در آن بلوز سبز و دامن مشکی به همراه روسری  
 هم‌رنگشان که قدیمی به نظر می‌رسیدند، از دیده گذراند و  
 پرسید:

- چی داری که بگی؟

لب‌های لرزان و برجسته‌ی زن برای ثانیه‌ای از یکدیگر فاصله  
 گرفتند تا سخنی بگویند، اما زهره اجازه نداد:

- اومدی گریه و زاری که چی؟ که از شوهرت بگذرم؟ که  
 ببخشمش؟ که ندارم اعدامش کنن؟  
 بغض زن سر باز کرد.

- تو رو به خدا خانم. اشتباه کرده. غلط کرده. شما ببخشش. تو  
 رو جون هر کی دوست داری بگذر. به خدا تا عمر دارم دستت  
 رو می‌بوسم.



زهره چانه تکان داد. شانتهایش از خشم و غضب بالا و پایین می‌پریدند. در این مدت یاد گرفته بود دلش فقط برای خودش بسوزد و آتش بگیرد، نه هیچکس؛ حتی به حال این زن گریان که حالا دست‌های لاغرش هم شروع به لرزش کرده بودند. زن دوباره التماس کرد:

- امروز دادگاه حکمش رو داده. اگه اعدامش کنن کی خرج بچه‌هاش رو میده؟ خانم، به قرآن تا آخر عمر کلفتیت رو می‌کنم. بگذر؛ به خاطر بچه‌هاش بگذر، خواهش می‌کنم.  
التماست می‌کنم بگذر!

زن مقابل چشم‌های خیره و سرد زهره زمین خورد. سخت گریه می‌کرد. با هر هقی که می‌زد تمام تنش می‌لرزید، ولی زهره حتی نگاهش هم نمی‌کرد. باز هم داشت برای خودش دل می‌سوزاند. خشمش را بیشتر، کینه‌اش را عمیق‌تر و آن نقطه‌ی سیاه وسط قلبش را بیشتر حس می‌کرد. بی‌توجه به دستی که دامن سیاه رنگش را چنگ می‌زد، بی‌توجه به چادر گل‌دار و

کهنه‌ی زن که از سرش روی شانه‌هایش لیز خورد، حتی بی‌توجه به گریه‌های جان‌خراشش، گفت:

- هم تو، هم شوهرت دارین تلاش بیخود می‌کنین؛ به نظرم پاشو برو به کارهای دیگه‌ات برس، چون با این جا وایسادن فقط وقتت رو هدر میدی!

دامنش را با دست کشید و خیره‌خیره به چشم‌های خیس و مبهوت زن نگریست. چانه‌ی باریکش به تدریج قفل شد و او، با یادآوری زینبی که گرسنه بود، قدمی عقب رفت و نمک به زخمی که حرف‌هایش می‌زد، اضافه کرد:

- برو حلوات رو بپز واسه شوهرت و شک نداشته باش خوشمزه میشه؛ چون اون لحظه‌ای که جلوی چشمت دست و پا می‌زنه، خیلی شیرین‌تر و دلنشین‌تر از این حرف‌هاست!

حین کوبیدن در عصبی گفت:

- هرری! دیگه این ورا نبینمت!

و پس از آن، صدای شکننده‌ی در بود که در گوش‌های زنی  
 ناامید و شرمنده طنین انداخت و گویی، تیزیِ تبر به کمر  
 خمیده‌اش کوفت.

\*\*\*

" یک هفته بعد "

وانتی که اسباب و اثاثیه‌ی خانه را حمل می‌کرد، به خانه‌ی  
 مادر زهره رسید. زهره از پیاده شد و درب کهنه‌ی حیاط را  
 برای راننده‌ی وانت باز کرد. ماشین که وارد حیاط پر از چمن و  
 نهال گشت، زهره مشغول صدا زدن مادرش شد. مدتی طول  
 کشید تا او را عصا به دست در بالکن کوچک خانه ببیند. هوا  
 آفتابی اما سرد بود. زهره دستش را به پیشانی عرق کرده‌اش  
 کشید و گفت:

- به امیر بگو بیاد کمک تا این‌ها رو خالی کنیم.

باز هم زمان برد تا برادرش راضی به کمک کردن شود. زهره به  
 او وعده‌ی دستمزد داد. چندی بعد، مرد راننده و امیر مشغول

خالی کردن وسایل شدند. زهره لب حوض نشست و به صورتش که در آب افتاده بود، نگریست. صورتش لاغر شده بود و سیاهی زیر چشمش بدجور ذوق را کور می کرد. گاهی صدای شکستنی‌ها را می شنید که اغلب به دست راننده می شکستند یا امیر می گفت که در راه، حین حمل شدن شکسته‌اند؛ اما زهره توجهی نمی کرد. امروز پول پیش خانه را گرفته بود، یعنی دقیقاً یک سوم پول دیه!

قرار بود چند نفر از آشنایان ضامنش شوند؛ بنابراین گرفتن وام هم زمان زیادی نمی برد. پوزخندی زد و به این فکر کرد که روز قصاص نادر تاج‌آبادی نزدیک است؛ خیلی خیلی نزدیک! زینب در حیاط مشغول تاب‌بازی بود. این روزها از نبودن زهره سوءاستفاده کرده بود و به ندرت سری به درس‌ها و کتاب‌هایش می زد. بعد از یک ساعت تمام لوازم خانه‌اش گوشه‌ی حیاط چیده شد و امیر رویشان پارچه‌ی سیاهی کشید. برای زهره از سیاهی بالاتر که رنگی نبود، بود؟!!

بعد از رفتن راننده‌ی وانت، امیر به محض این که مانند یک کارگر از خواهرش دستمزد گرفت، خانه را ترک کرد. زهره مادرش را دید که با سینی استیل چای به طرفش می‌آید. عکس‌العمل خاصی از خود نشان نداد، فقط سرش را پایین انداخت و نفسش را فوت کرد. محبوبه کنارش لب حوض نشست و گفت:

- بخور خستگی در بره، تازه‌دمه.

زهره فنجان کمرباریک چای زعفرانش را برداشت و خیره به بخار زیادی که از آن بلند می‌شد، لب زد:

- خستگی من وقتی در میره که کار نیمه‌تمومم رو تموم کنم!

غافل از نگاه نگران او، با حس داغی فنجان در حصار انگشتان یخ زده‌اش، این بار به دخترش اشاره کرد و ادامه داد:

- زینب چند وقتیته درسش رو نمی‌خونه؛ برای حرف منم تره خرد نمی‌کنه! تو یکم نصیحتش کن، شاید به حرفت گوش کرد!

سری تکان داد و دوباره به فنجان چایش خیره شد. با یادآوری چیزی، کمی از آن نوشید و با برگرداندن فنجان به داخل سینی سریع از جا برخاست. محبوبه با کنجکاوی عصایش را برداشت و گفت:

- هنوز از راه نرسیده، داری کجا میری؟

زهره کیف زنانه و مشکینش را روی شانهاش رها کرد و بدون توضیح اضافهای جواب داد:

- اومدم بهت میگویم.

او از خانه بیرون زد و سوی دیگر محله، در خانه‌ای محقر با آن بی‌نظمی حیاط و شرایط خراب دیوارهای آجری‌اش، زن نادر که نامش پروانه بود، دختر بچه‌ی پنج ساله‌اش "پریا" را در آغوش گرفت. موهای حنایی دخترش را نوازش می‌کرد و چون همیشه که غم در سی\*ن\*ه داشت، بی‌حرف اشک می‌ریخت. پروانه بوسه‌ای به سرش زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- بابا که برگرده میگم تلویزیون رو درست کنه، بعدش با هم فیلم و کارتون می بینیم.

پریا همان طور نگاهش می کرد که لبخند روی لبان ترک برداشتهی پروانه نقش بست. دخترکش را بیشتر از قبل در آغوش پرمهر خود فشرد و بوسید.

- قربونت چشمات برم.

در همان حین، ناگهان صدای درب خانه به گوش رسید و اضطراب را مهیا کرد. پروانه با تعلق پریا را روی زمین نشاند که او ناتوان در نشستن، آهسته روی موکت های زبر و قدیمی پذیرایی لیز خورد. پروانه چادرش را روی سر کشید و پشت پنجره ی پذیرایی با آن شیشه های شکسته و دیوارهای ترک برداشته، ایستاد. پرده ی حنایی رنگ را کنار زد و به داخل حیاط خیره شد.

درست حدس زده بود. طلبکار نادر پشت در انتظار می کشید. حتماً خبر زندان رفتنش را به گوشش رسانده بودند، اما چه

کسی؟ پروانه انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت و اشک در چشمان مظلوم و ترسیده‌اش حلقه بست.

چه کسی این مردِ ناجنس را خبر کرده و به جانش انداخته بود؟ چرا آمده بود؟ این جا چه کار داشت؟ پس از مدتی داد و هوار مرد بالا گرفت. آن قدر به در مشت کوبید و لگد زد تا قفل شکست و توانست وارد حیاط خانه شود که از وجود دیگ‌ها و چرخ‌خیاطی کهنه روی کف سیمان شده‌اش، شلوغ و آشفته به نظر می‌آمد.

- بیا بیرون! می‌دونم خونه‌ای!

پروانه از خانه بیرون رفت. قلب بی‌نوایش مانند قلب گنجشکی نبض می‌زد. ابتدای پله‌های سیمانی ایستاد و به مرد که سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند و انگار دنبال نادر می‌گشت، خیره شد. صدایش لرزید و بریده‌بریده گشت:

- چیه؟ چی... شده داد و هوار... راه انداختی؟



مرد با دیدن پروانه بیشتر عصبانی شد. قدم‌هایش را محکم بر زمین کوفت و تند و بدون مکث جلو آمد؛ آن قدر که پروانه با ترس و لرز عقب رفت و به درب خانه چسبید. مرد در پنج قدمی‌اش ایستاد و شاکی پرسید:

- شوهرت کجاست؟

پروانه چادرش را تا روی چانه‌اش چنگ زد و فشرد. از ترس به لکنت افتاده بود. اشک نه دانه به دانه، بلکه با فشار همچون رود روی گونه‌های قرمز شده‌اش می‌لغزید. نمی‌دانست چه بگوید. یقیناً هر چه می‌گفت این مرد طلبکار بیشتر می‌تاخت. می‌گفت زندان است؟ قتل کرده است؟ پاسخش را چه می‌داد؟ این مرد می‌رفت و بقیه‌ی طلبکارها را می‌آورد. نادر به همه چیز گند زده بود؛ هم به زندگی خودش، هم به زندگی زهره! مرد فریاد کشید:

- با توأم! گفتم شوهرت کجاست؟

پروانه لب باز کرد تا چیزی بگوید، اما نتوانست. انگار زبانش را بریده بودند. گاه به عقب نگاه می‌کرد و فقط اشک می‌ریخت. نگران پریا بود. او از دعوا می‌ترسید؛ خیلی هم می‌ترسید. مرد که صبرش را در آستانه‌ی لبریز شدن می‌دید، تمام فاصله‌ی باقی‌مانده را محکم طی کرد و دستش را بالا گرفت که پروانه روی زمین سُر خورد. دو دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدایش بالا نرود. لرزان و ترسیده گفت:

- زن... زن... زندون.

مرد دیوانه‌وار سرش را تکان داد و پرسید:

- آفرین! می‌بینم که بالأخره زبون وا کردی! حالا بهم بگو چرا رفته زندون؟ واسه چی؟

پروانه زبان روی لب‌هایش کشید و بغض‌آلود زمزمه کرد:

- آ... آدم کشته!

مرد با شنیدن این حرف از کوره در رفت. پروانه را نادیده گرفت و بایه ضربه در خانه را باز کرد. پروانه از جا پرید و نگران دخترک مریضش، قدم‌هایش به دنبال مرد کشیده شد.

- چیکار می‌کنی؟

مرد بلند گفت:

- خفه شو!

لرزید، اما نایستاد. دلواپس چیزهایی که مرد به در و دیوار می‌کوبید و می‌شکست نبود. حتی دلواپس فحش‌ها و ناسزا گفتن‌هایش هم نبود. پریایش از آن همه داد و فریاد ترسیده بود. مثل همیشه بی‌صدا اشک می‌ریخت و صورتش می‌لرزید. تلویزیون را هم بر زمین انداخت و خرد کرد. همان تلویزیون خرابی که پروانه در مورد درست شدنش به پریا قول داده بود. این یادآوری قلبش را جلوی چشم خودش تکه‌تکه کرد. بالأخره توانست روبه‌روی او بایستد. دستش را بلند کرد و محکم به صورت مرد کوبید. این بار نوبت او بود که ناله‌اش فریاد شود:

- بسه دیگه!

سر مرد کج شده بود و صورتش به سرخی می زد. پروانه این بار قطع شدن راههای تنفسی خود را با صاف شدن صورت مرد حس کرد. ترس تمام تنش را در آغوش کشید و آب دهانش را از گلو پایین فرستاد. نگاه مرد آرام ولی ترسناک بود؛ همانی که به آن "آرامش قبل از طوفان" می گفتند. این بار حتی جمع شدن صورت پروانه که بابت درد قلبش بود نیز مرد را دچار وحشت نکرد. از آرامشش طوفان به پا شد. همه‌ی حرکات او در یک پلک برهم زدن بود که با یک فریاد به وقوع پیوست:

- بهت گفتم خفه شو ضعیفه!

سپس چنان او را به طرف دیوار سمت چپ خانه هل داد که حتی اجازه‌ی نفس کشیدن هم از پروانه دریغ شد. سرش محکم به دیوار برخورد کرد و مردمک‌هایش را لرزاند. مرد طلبکار که نامش "عباس" بود، با دیدن خون روی دیوار قفل

کرد. پروانه آهسته روی همان موکت‌های کهنه و زبر سبزرنگ لیز خورد.

نگاه اشکی‌اش یک لحظه هم از صورت پریا کنده نمی‌شد. عباس چند قدمی عقب رفت و ناگهان با خشمی که فروکش کرده بود، ناباورانه دست روی پیشانی‌اش گذاشت. پروانه سوزش و درد عمیقی را در سرش احساس می‌کرد، اما آرام بود. به سختی خود را به طرف پریا که قدرت تکان خوردن نداشت و صورتش از اشک خیس بود، کشاند. دخترش را از وحشت عباس در آغوش فشرد. ناتوان از مقابله با درد، سرش را روی شانه‌ی نحیف پریا گذاشت.

- نترس، مامان... این جاست!

\*\*\*

ساعت پنج و نیم بود که زهره وارد کوچه شد. دستانش از سرما کدر و منجمد شده بودند و به سختی می‌توانست تکانشان دهد. حضور افراد زیادی که یک جا جمع شده بودند و از آن مهم‌تر،

وجود آمبولانس و ماشین پلیسی که همان جا دیده می‌شد، لحظه‌ای قدم‌هایش را سست و خودش را شوکه کرد. در نزدیک رفتن تردید داشت. مدتی ایستاد و صبر کرد، اما پس از آن دیگر کنجکاوی مجالش نداد. قدم‌هایش را به همان سمت کج کرد و از میان جمعیت گذشت. مادر و دخترش نیز همان جا بودند. کنار آن‌ها ایستاد. دست زینب را گرفت و پرسید:

- چی شده؟ چه خبره این جا؟

امیر به جای مادرش جواب داد:

- طلبکار نادر این جا بوده، با زنش درگیر شده سرش رو کوبونده به دیوار.

در نظر زهره، تصویری پررنگ از زنی شکل گرفت که یک هفته پیش با التماس دامنش را چنگ می‌زد. نگاهش مات شد. صدای گریه‌ها و قسم دادنش به خدا هنوز در گوشش می‌پیچید. مشت دو دستش را گره کرد. با اخم چشم‌هایش را بست و سعی کرد این موضوع را هم نادیده بگیرد.

این مسائل به او مربوط نبود. چند روز دیگر وام به او پرداخت می‌شد، آن زمان می‌توانست دیه را واریز کند و به قول خودش، کار نیمه‌تمامش هم به اتمام می‌رسید.

چشمانش را باز کرد تا با زینب به خانه بروند، اما پارچه‌ی سفید روی برانکارد تمام معادلاتش را برهم ریخت. قدمی به عقب برداشت و دست زینب را رها کرد. چشمانش تیره و مبهوت شد. جسم زیر پارچه که بود؟ دستش را به بازوی امیر بند کرد و باز هم عقب رفت. پروانه مُرده بود؟! فقط به خاطر کوبیده شدن سرش به دیوار؟ لرزید. زنی که تا یک هفته‌ی پیش ادعا داشت به خاطر بخشیدن نادر دستش را می‌بوسد، حالا مُرده بود؟ به همین راحتی؟!!

نفسش از بیخ و بن گرفته شد. چیزی قلبش را زخمی کرد. از دردی که تنش را دچار لرز کرده بود، چهره‌اش درهم رفت. پروانه مُرده بود؟ پس بچه‌هایش چه؟ آمبولانس میان صدای گریه‌ی پسرهای نادر که یکی دوازده ساله بود و دیگری نه ساله، به راه افتاد و دور شد. زهره مقابل نگاه متعجب افراد

حاضر و مادری که نگرانش بود، روی زمین نشست. گلویش را چنگ زد.

هر لحظه‌ای که می‌گذشت، صدای افراد برایش گنگ‌تر و کمرنگ‌تر می‌شد. حرف‌های امیر از ذهنش پر نمی‌کشید، می‌ماند و تکرار می‌شد و جانش را می‌گرفت:

(- طلبکار نادر این‌جا بوده، با زنش درگیر شده سرش رو کوبونده به دیوار.)

زینب از ترس در آغوش زن همسایه فرو رفته بود و هق‌هق می‌کرد. زهره هنوز هم احساس می‌کرد دستی دامنش را چنگ می‌زند، دامن‌ی که حالا به تن نداشت. هنوز احساس می‌کرد صدای لرزانی با گریه التماس می‌کند که نادر را ببخشد. تا بچه‌هایش آواره نشوند، تا بچه‌هایش سایه‌ای به نام "پدر" بالای سر خود داشته باشند، تا کسی باشد خرج آن‌ها را بدهد. آن لحظه هیچ چیزی در مورد خودش نگفته بود؛ به خاطر بچه‌های بی‌گناهِش التماس کرده بود، هرچند با ناامیدی! طبق



چیزی که زهره گفته بود، پروانه دیگر این اطراف دیده نمی‌شد، چون پس از این ماجرا دیگر پروانه‌ای وجود نداشت که بتواند از خانه‌اش بیرون بیاید و خواهش و التماسش کند شوهرش را ببخشد!

زهره گلویش را محکم‌تر چنگ زد و اجازه داد گوش‌هایش صدای گریستن بچه‌های نادر را بشنوند. اجازه داد چشم‌هایش دختر بچه‌ای معلول را ببیند که گریه می‌کرد. اجازه داد تمام حرف‌های آن روز خودش و پروانه یادآوری شود و مقابل همه‌ی این‌ها سکوت کرد.

صدای وکیل مانند میخی در سرش فرو رفت، تا مغز استخوانش رسوخ کرد و چنگ محکم‌تری به گلوی زهره انداخت:

- یا بگذر و پولی که می‌خوای واسه قصاصش بدی رو برای زن و بچه‌ی بیچاره‌اش خرج کن، یا این‌که... منتظر باش جلو چشمت پرپر بزنه!

- برای چی باید بگذرم؟

- واسه این که دادگاه رو برای عدالت گذاشتن؛ واسه این که اون بچه‌ها بیشتر از هر چیزی به باباشون نیاز دارن، واسه این که طلبکارها از در و دیوارشون بالا میرن و دختر مریضش رو می‌ترسونن؛ این همه دلیل برات کافی نیست؟ حق باید به حق‌دار برسه یا نه؟

به کف سیمانی کوچه خیره شد. مغزش درون سرش تکان تکان می‌خورد. دلش نمی‌خواست نگاهش به چشمان آن دختر بچه دوخته شود. پچ‌پچ همسایه‌ها آزارش نمی‌داد؛ رفتنشان نیز همین‌طور! آن زن بی‌گناه نیز به خاطر بدهی‌های نادر مُرده بود. مانند شوهر خودش، هیچ گناهی نداشت. در واقع، آن زن به جز نسبتش با نادر هیچ گناهی نداشت. دست‌هایی که به دامن زهره چنگ انداخته بودند، زانو‌هایی که به سختی زمین خورده بودند، چادری که با وجود کهنگی هنوز بر سر داشت؛ همه و همه از پاکی و بی‌گناهی آن زن حرف می‌زدند. زهره جز سکوت و درد کشیدن هیچ کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

عباس را با دست‌بندی دور می‌چهایش از خانه بیرون آوردند. به زودی درب خانه را نیز پلمب می‌کردند. خودروی پلیس نیز دور شد. هر یک از بچه‌ها درحالی که مانند ابر بهار می‌گریستند، به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها رفتند. جمعیت متفرق شدند. ماند زهره و خانواده‌ای که داشت. لبانش به یکدیگر چسبیده بود و سرش بلند نمی‌شد تا اشک‌های مادر پیرش را ببیند. زینب در آغوش امیر بود و زهره را نگاه می‌کرد.

- پاشو بریم خونه.

زهره با صدای امیر کوتاه پلک زد. به جای خالی افراد نگریست و بی‌رمق از جا برخاست. گویی وزنه‌ای هزار کیلویی در سرش جاسازی کرده بودند که گردنش تحمل آن را نداشت.

چند دقیقه بعد وارد خانه شدند و امیر که انگار کمی عصبی بود، در را محکم کوبید. زینب را زمین گذاشت و رو به زهره که پشت این با دست‌های لرزانش لیوان را از آب پر می‌کرد، گفت:

- زود بگو قضیه چیه! همین الان!

زهره با خستگی سرشار چشم از او گرفت و سعی کرد خود را  
مانند چند روز پیش، بی خیال نشان دهد؛ اما چندان موفق  
نبود:

- چی میگی تو؟

یک لیوان آب خورد و لیوان دیگر را برای مادرش برد که  
گوشه‌ی خانه نشسته بود و سرش را با یک دست چنگ می‌زد.  
امیر گفت:

- من چی میگم؟ تو بگو تا کی می‌خوای این کارهای مسخره  
رو ادامه بدی!

زهره با اخم روبه‌روی امیر ایستاد.

- منظورت چیه؟ کدوم کارها؟

امیر بی‌توجه به زینب صدایش را بلند کرد:

- خودت بهتر می‌دونی کدوم کارها رو میگم. وام گرفتن واسه  
اعدام یه مرد زن و بچه‌دار، گرفتن پول پیش خونه، زنگ زدن  
به طلبکار نادر! باز میگی کدوم کارها؟

زهرة با تعجب گفت:

- چرا چرت و پرت میگی؟ کی گفته من زنگ زدم به طلبکار  
نادر؟

امیر عصبی و بلند جواب داد:

- پس کی زنگ زده؟ اصلاً جز تو کی می‌تونه چنین کاری کرده  
باشه؟ مسبب قتل اون زن تویی!

سیلی زهره در گوش برادر کوچک‌ترش نشست. بی‌توجه به  
سرخ‌گی‌گونه‌ی او و زیر افتادن نگاهش، محکم و حرصی گفت:

- بار آخرت باشه جلوی بچه‌ام به من تهمت می‌زنی، فهمیدی؟

محبوبه کلافه از جدال میان آنها، صدایش را بلند کرد:

- بسه! جلوی بچه هرچی از دهن‌تون در میاد دارین بار هم

می‌کنین!

امیر با خشم از خانه بیرون زد و زهره با حالی خراب سرش را

پایین انداخت. قلبش تیر می‌کشید. پیشانی‌اش از درد نبض

می زد و گونه‌هایش قرمز شده بودند. وارد اتاقش شد و در را پشت سرش قفل کرد. بغض راه گلویش را سد کرده بود و اجازه‌ی نفس کشیدن نمی‌داد. به قاب عکس کوچکی که متعلق به همسرش بود، خیره شد و اجازه داد بعد از چندین روز قطرات اشک روی صورتش بغلتند.

سرش از فکرهای جوراجوری که مغزش اختراع می‌کرد، درد گرفته بود. فکر به مرگ پروانه آزارش می‌داد. مرور حرف‌های آن زنِ مُرده حالش را خراب می‌کرد. مقایسه‌ی دخترک معلولِ پروانه با زینب باعث دیوانگی‌اش بود. زندگی آن زن با زندگی خودش قابل مقایسه نبود. زانوهایش را در آغوش کشید و چشمانش را با احساس بدی که در حال تجربه‌اش بود، محکم بست.

\*\*\*

"دو روز بعد"

تشییع جنازه‌ی پروانه دیدنی بود. نادر با شانه‌هایی افتاده، صورتی رنگ‌باخته و چشمانی کبود از گریه به مزار او می‌نگریست و زهره، نمی‌توانست سرمای نگاهش را از خیره شدن به قاتل همسرش پنهان کند. گرچه هنوز مرگ پروانه آزارش می‌داد، اما او مُردن آن زن را نیز از چشم شوهر بی‌لیاقتش نادر می‌دید. پریا در آغوش برادر دوازده ساله‌اش به سر می‌برد و پسرک نه ساله‌ی نادر آرام گریه می‌کرد.

گریه و صدا زدن‌هایش هزارچندگاه چشمان زهره را به اشک می‌انداخت، ولی نمی‌دانست چرا نمی‌تواند گریه کند؛ فقط بغض بود و بس! لباس‌های سیاه توی ذوق می‌زدند. دل‌ها از غم آن بچه‌های بی‌مادر مچاله بود و پریا، هزاران بار در خود می‌مُرد و توان دم زدن نداشت.

زهره زبان روی لب‌هایش کشید و کمی از آن‌جا دور شد. رفتاری که آن روز با پروانه داشت برایش غیرقابل هضم بود. از حرف‌هایی که به او زده پشیمان شده بود، اما ندامت اکنون

دیگر فایده‌ای نداشت. گوشه‌ای نشست و سرش را در دو دستش فشرد. مدام حرف‌های خودش را می‌شنید:

(- دادگاه حکمش رو داده. اگه اعدامش کنن کی خرج بچه‌هاش رو میده؟ خانم، به قرآن تا آخر عمر کلفتیت رو می‌کنم. بگذر؛ به خاطر بچه‌هاش بگذر، خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم بگذر!)

چشم‌های پرخونش را به بچه‌های پروانه دوخت. بغض بیشتر اذیتش کرد. نفس لرزانی کشید که صدای زنی را در نزدیکی خود شنید:

- دلایلم برات کافی نبود که این‌جا نشستی؟

سرش محکم بالا انداخته شد و نگاهش به نگاه میخکوب شده‌ی وکیل گره خورد. او این‌جا در بهشت‌زهرا چه می‌کرد؟ از کجا ماجرای قتل پروانه را متوجه شده بود؟ کمی خیره او را نگریست و سپس رو گرفت.



- بهت که گفتم دیگه هیچ وقت مسیرمون به هم نخوره، نکنه  
یادت رفته؟ پس تا اون روی سگم بالا نیومده از این جا برو!  
وکیل بی توجه به حرف های زهره که بوی تهدید می دادند،  
گفت:

- خودت هم خوب می دونی که شوهرت عمدی کشته نشده؛  
پس رضایت بده، بذار اون پدر برگرده پیش بچه هاش!  
زهره از درون پاشید. موهایش را محکم چنگ زد و زیر  
دندان های کلید شده اش غرید:

- این ها هیچ ربطی به تو نداره!

وکیل پوزخندی زد.

- هنوز روی اعدام کردنش مصممی؟ جالبه که دلت به حال  
بچه هاش هم نسوخته!

زهره از جا بلند شد و او را به عقب هل داد.

- از این جا برو، نمی خوام ببینمت!

وکیل طبق خواسته‌ی او عقب رفت و سری به نشانه‌ی "باشه" تکان داد، اما همین برای زهره عجیب بود. این زن هیچ‌وقت نمی‌توانست مطیع باشد یا مطیعانه رفتار کند. راه آمده را برگشت و حتی بدون نزدیک شدن برای خواندن یک فاتحه، از آن جا رفت.

زهره سر جای قبلی‌اش نشست و در فکر فرو رفت. حرف‌های چند وقت پیش این زن را مرور کرد. می‌گذشت تا عدالت برقرار شود! از کدام عدالت سخن می‌گفت؟ اگر عدل، واقعاً عدل بود؛ طلبکار نادر چه‌طور برای پس گرفتن حقش سر پروانه را به دیوار کوبانده بود؟

اگر عدل، عدل بود، اگر عدالت واقعاً عدالت بود، چه‌طور به راحتی آب خوردن یک بی‌گناه تبدیل به گناهکار شد؟ چه‌طور تنها با سه برابر کردن حق‌الوکاله، یک وکیل توانست قسمی را که خورده است، نادیده بگیرد؟

عدالتی وجود نداشت، یا حداقل... آن زن که ادعای وکیل بودن می‌کرد، از عدالت‌خواهی چیزی نمی‌دانست. امروز و دیروز و پریروز، همه چیز سر جای خود بود؛ به جز مرگ و نبود پروانه و... زهره‌ای که حالا خودش داشت اعتراف می‌کرد، در عدالتی که می‌خواهد با قصاص نادر برقرار کند، شوهرش باز نخواهد آمد؛ پریا مادرش پروانه را نخواهد داشت و نادر نیز دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد.

باید تصمیم می‌گرفت؛ تصمیمی که هم خودش را آرام کند و هم به قول وکیل، عدل و برابری را برقرار! بعد از مراسم، مأموران نادر را با دست‌بند دستش به طرف خودروی پلیس می‌بردند که او ناگهان ایستاد.

نگاه غبارآلودش را به پشت‌سر دوخت و آهی کشید. هنوز با بچه‌هایش خداحافظی نکرده بود، ولی... انتظار هم نداشت که آن‌ها حتی نگاهش کنند. به موهای بلند پریا که هم‌رنگ موهای پروانه بود، لبخند زد و دوباره همراه مأموران به راه افتاد.

مرگش نزدیک بود؛ خیلی خیلی نزدیک!

زهره در فاصله‌ای دور، از پشت سر به شانه‌های پایین افتاده‌ی او نگاه می‌کرد. به موهای سفید شده و قدم‌هایی که رمق نداشتند روی زمین خیس بهشت‌زهره کشیده شوند، از روی قبرها گذر کنند. دست زینب را گرفت و رو به مادرش که چشم‌های قرمزش نشان از گریه می‌داد، گفت:

- ما میریم خونه. زینب خسته‌ست.

پیش از رفتن، زهره نگاه عمیقی به برادرش امیر انداخت که کنار مادرش ایستاده بود. چیزی برای گفتن نداشت؛ حداقل الان... تنها چیزی که توانست بر زبان بیاورد، یک کلمه بود، کلمه‌ای که از آن خاطره‌ی خوشی نداشت:

- خداحافظ.

\*\*\*

"سه روز بعد"

پس از رساندن زینب به مدرسه، به بانک رفت. وامش خیلی زودتر از زمانی که فکرش را می‌کرد، جور شده بود؛ در حقیقت، پول دیه آماده بود! هر زمان که واریز می‌شد، حکم را اجرا می‌کردند؛ ولی زهره هنوز مطمئن نبود. بنابراین پس از انجام کارهای مربوطه، بی‌هدف و مقصد شروع به رانندگی کرد. روی شماره‌ی وکیل توقف کرده بود، ولی نمی‌دانست که می‌خواهد زنگ بزند یا نه. مدتی بعد در یک پارک مشغول قدم زدن و فکر کردن شد. این سه روز را زیاد فکر کرده بود؛ به تصمیمی که می‌خواست بگیرد، به تمام کردن کاری که اکنون در یک قدمی‌اش بود. هنوز یاد پروانه آزارش می‌داد؛ همین‌طور نگاه غریبانه‌ی پریا! بارها با خود جمله‌ای طولانی را زمزمه کرده بود:

- بگذر برای این که دادگاه رو برای عدالت گذاشتن. بگذر برای این که اون بچه‌ها بیشتر از هر چیزی به باباشون نیاز دارن. بگذر برای این که طلبکارها از در و دیوارشون بالا نرن و دختر مریضش رو نترسونن. بگذر تا سر یه پدر جلو چشم بچه‌هاش بی‌دلیل بالای دار نره!

بارها خواهش‌ها و التماس‌های پروانه را تکرار کرده و حالا آن‌ها را تک به تک از بر شده بود:

- تو رو به خدا قسمت میدم خانم. اشتباه کرده. غلط کرده. شما ببخشش. تو رو جون هر کی دوست داری بگذر. به خدا تا عمر دارم دستت رو می‌بوسم.

عمر پروانه برای این که دست زهره‌ی مغرور و کینه‌ای را ببوسد، درست مانند یک پروانه‌ی واقعی کوتاه بود؛ اما... خدا هنوز آن بالا نگاهش می‌کرد. هنوز وجود داشت که مادرش گوشه‌ی اتاق نشسته نماز می‌خواند. کلافه و بی‌حوصله شد. پارک را ترک کرد و دوباره سوار ماشین شد. روی فرمان ضرب گرفت و به لباس‌های مشک‌اش خیره شد. باید چه می‌کرد؟ دلش هنوز با خودش صاف نبود. می‌دانست که آن نقطه‌ی سیاه رنگ قلبش شاید با دیدن مصیبات خانوادگی نادر کمتر شده است، اما چه راست بگوید چه دروغ، هنوز وجود دارد!

برای زنی چون او که در بیست و هشت سال زندگی، همه‌ی اشتباهات اطرافیان را به بدترین نحوه‌ی ممکن تلافی کرده بود، بخشیدن نادر دشوار به نظر می‌رسید. نادر، کسی را از او گرفت که زهره از شانزده سالگی با او زندگی کرده بود و این موضوع، تصمیم‌گیری را سخت‌تر می‌کرد. ماشین را به راه انداخت و به سمت خانه راند. نیم‌ساعت بعد، ماشین را داخل حیاط پارک کرد و با نایلون‌های خرید به داخل رفت. به محض این‌که مادرش را داخل آشپزخانه جلوی اجاق‌گاز دید، سراغی از برادر خود گرفت:

- امیر کجاست؟

محبوبه درب قابلمه را گذاشت، به کمک عصا آرام به طرف اتاق رفت و گفت:

- رفته سر کار.

زهره ابروهایش را بالا فرستاد و زمزمه کرد:

- چه عجب!

مادرش مثل همیشه که بحث پسرش می‌شد، چیزی نگفت و وارد اتاق شد. زهره نیز به اتاق خودش رفت. مادر پیرش این روزها با او کمی سرسنگین بود؛ کمتر سر صحبت را باز می‌کرد، کمتر چیزی می‌پرسید، بعد از مرگ پروانه کمتر در مورد بخشیدن نادر حرف می‌زد.

زهره کیفش را روی قالی انداخت و با همان لباس‌ها گوشه‌ای نشست. بعد از مراسم، پریا و برادرهایش را ندیده بود. دلش می‌خواست از اوضاعشان باخبر شود، اما نمی‌دانست چگونه. شاید امروز می‌توانست به مدرسه برود و به بهانه‌ی آوردن زینب، پسر نه ساله‌ی پروانه را نیز به خانه‌ی زن همسایه برساند؛ اما بعید می‌دانست مدرسه رفته باشد.

پسر بزرگ نادر هم یک سال پیش درس و تحصیل را رها کرده بود. بالشتی برداشت و سرش را روی آن گذاشت. باید کمی به خودش و ذهنش استراحت می‌داد؛ شاید به نتیجه‌ای می‌رسید. او که به خواب فراموشی فرو رفت، زنگ خانه به صدا درآمد. مادر زهره بابت همان سرسنگینی چندروزه، او را صدا نزد و



خودش به حیاط رفت تا در را باز کند. وکیل پشت در انتظارش را می کشید. در که به رویش گشوده شد، بدون مکث لب زد:

- سلام محبوبه خانم.

محبوبه که حس کرد او را نمی شناسد، پرسید:

- سلام. کاری داشتی دخترم؟

وکیل مردد گفت:

- بنده مریم ساعی هستم، وکیل آقای تاج آبادی؛ می تونم پیام داخل؟ باید راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم؛ خیلی مهمه!

محبوبه که با نگاهی متفکر و نگران از جلوی در کنار رفت، مریم لبخند محوی زد و وارد حیاط شد. روی نیمکت داخل حیاط نشست و گفت:

- همین جا صحبت کنیم بهتره.

محبوبه عصایش را کنار گذاشت و به سختی جلوی زن جوان و غریبه، روی نیمکت نشست. مریم شروع به صحبت کرد، بدون این که دروغ بگوید و یا پنهان کاری کند تا خودش را تبرئه سازد:

- من از دخترتون رشوه گرفتم تا شاهد‌های صحنه‌ی قتل شوهرشون رو بخرم، با پول! که خب، موفق شدم و همه چیز هم به نفع ایشون تموم شد؛ قرار بود با همون پول واسه زندگی خودم یه کارهایی بکنم، اما پشیمون شدم. همون روز که از دادگاه اومدم بیرون در مورد رضایت با دخترتون حرف زدم، ولی فایده‌ای نداشت.

سرش را پایین انداخت و شرمند ادامه داد:

- با خودم گفتم بی خیال، از این جا به بعدش دیگه به من مربوط نیست، تا وقتی که خبرش بهم رسید زن آقای تاج‌آبادی کشته شدن. بعد از این که وضع زندگی شون رو دیدم، دیگه نمی‌شد خودم رو گول بزنم. اون بچه‌ها گناهی ندارن. اون زن

هم گناهی نداشت. من روز خاکسپاری بهشت‌زهر را بودم، می‌خواستم با دخترتون حرف بزنم، اما اجازه ندادن. پوست لبانش را با دندان کند و کیفش را میان دست‌های عرق کرده‌اش فشرد، سپس اضافه کرد:

- قتل داماد شما عمدی نبوده محبوبه خانم. دخترتون امروز صبح بانک بودن، وقتی پرس‌وجو کردم فهمیدم مثل این که وامشون جور شده، یعنی پول دیه‌ی آقای تاج‌آبادی! لطفاً قبل از این که همه چی تموم بشه، با دخترتون حرف بزنید.

مقابل نگاه محبوبه که به اشک آمیخته شده بود، دستش را داخل کیف فرو برد و کارت بانکی‌اش را از آن بیرون کشید. به طرف دستان چروکیده و لرزان پیرزن روبه‌رویش گرفت و گفت:

- این تموم پولیه که از دخترتون رشوه گرفتم. رمز کارت هزار و سیصد و شصت و سه هست، اگه یادتون رفت پشتش هم نوشته.

از جا بلند شد و با حس سبکی روی شانه‌هایش، شرمنده سر به زیر افکند. نمی‌دانست چه‌طور باید به خاطر کارهایی که کرده از این پیرزن حلالیت بطلبد. با این وجود، صدای گرفته‌اش را به گوش او رساند:

- بابت همه چیز متأسفم؛ لطفاً من رو ببخشید. امیدوارم اون زن خدابیا مرز و بچه‌هاش هم من رو ببخشن، همین‌طور خدا!  
با قدم‌هایی سست به طرف در پاتند کرد و گفت:  
- خدا حافظ.

\*\*\*

با کابوسی که دیده بود، از خواب پرید. مقابل چشمان تار و قرمزش مادرش، محبوبه را دید که جلوی در ایستاده است و نگاهش می‌کند. از چشمانش مشخص بود که باز هم گریه کرده! آب دهانش را از گلوی دردناکش پایین فرستاد و پرسید:  
- چی شده مامان؟ چرا این‌جا وایسادی؟

محبوبه کارت بانکی را به طرفش پرت کرد و با تأسف و ناامیدی گفت:

- دختری که من تربیت کردم، به مردم رشوه نمی‌داد!  
 زهره ضربان گرفتن قلبش را حس کرد. حدس می‌زد کار چه کسی است؛ مریم ساعی، وکیل نادر تاج‌آبادی! چرا که جز خودش و او فرد دیگری از این ماجرا باخبر نبود. او چه زمان به این‌جا آمده بود؟ آدرس را از کجا بلد بود؟

- دختری که من تربیت کردم، دروغ نمی‌گفت، بقیه رو واسه خاطر کینه و خشمش گول نمی‌زد، برای دیدن مرگ کسی مشتاق نبود!

بغض محبوبه دوباره سر باز کرد؛ گویی کسی بادکنک نازک دلش را ترکانده و او را به گریه انداخته بود. ادامه داد:

- زهره‌ی من، عصای دست من، اینی نیست که این‌جا دراز کشیده! ناامیدم کردی، بد ناامیدم کردی!

زهره با اخم به مشتهای قرمز شده‌اش خیره شد. اگر دستش به آن وکیل آبزیرکاه می‌رسید، زنده‌اش نمی‌گذاشت. پوزخندی زد و گفت:

- اونی که اومده پُرت کرده، از غلطهایی که خودش کرده برات گفته؟ اصلاً روش شده بگه؟

- آره، روش شده. روش شده که هرچی بهش دادی آورده گذاشته جلوم.

زهره تازه متوجهی کارت بانکی روی زمین شد. پوزخندش رنگ باخت؛ خشم نگاهش فرو نشست و مردمک‌هایش دودو زد. سکوت کرد. باید باورش می‌شد که آن زن، رشوهای که گرفته بازگردانده است؟ این یعنی که پشیمان بود؟ از انجام این کارها چه هدفی داشت؟ لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

- من، فقط خواستم کار درست رو انجام بدم. بهانه‌ی خوبی نبود. حقیقت مانند روز آشکار جلوه می‌کرد؛ او به خاطر کینه و نفرتش از نادری که شوهرش را به قتل رسانده

بود، می خواست او را بالای چوبه‌ی دار ببیند و آتش دلش را  
فرو بنشانند، نقطه‌ی سیاه رنگ وسط قلبش را پاک کند؛ حتی با  
وجود این که بهتر از هر کسی می دانست این کار از روی عمد  
نبوده است. محبوبه گفت:

- کار درست رو انجام دادی! تموم شد! زنش سی\*ن\*ه‌ی  
قبرستون خوابید، بچه‌هاش بی مادر شدن، اگه تو بخوای بی پدر  
و یتیم هم میشن. کار درست اینه! اینه که دختر معلولش رو  
بفرستن بهزیستی؛ پسرهای هم میرن سر چهارراه گل  
می فروشن و کفش مردم رو واکن می زنن! کار درست اینه؛  
همینی که زهره خانم درست و غلطش رو تشخیص داده.  
لبان زهره شروع به لرزیدن کرد. اشک پشت پلک‌هایش جوشید  
و رو به مادرش پرسید:

- تو هم فکر می کنی من زنگ زدم به طلبکار نادر، آره؟! اینم  
پسرت گذاشته تو دهن!

قطره اشک کوچکی از گوشه‌ی چشمش بیرون پرید و هم‌زمان بغض‌آلود گفت:

- حق نداری من رو سرزنشم کنی مامان!

محبوبه بی‌توجه به حرفش، از اتاق بیرون رفت و تنه‌ایش گذاشت. این یعنی نمی‌خواست با او حتی یک کلمه نیز حرف بزند. به این معنی که مادرش با او قهر بود؛ قهر نه، ناامید بود و تأسف می‌خورد. زهره اشک روی گونه‌اش پاک کرد و بلند شد. از صندوق گوشه‌ی اتاق، جعبه‌ی چوبی و کنده‌کاری شده‌ی کوچکی که به شکل مستطیل بود، بیرون آورد.

روی زانوهایش گذاشت و درب آن را برداشت. مواجه شدن با عکس‌های دونفره و سه نفره‌ی خانوادگی‌شان اذیتش می‌کردند. آن‌ها را کنار زد و دو عدد النگوی زیرشان را در چنگ گرفت. آن‌ها را همراه با کارت بانکی روی زمین، داخل کیفش فرو کرد و از جا بلند شد. هم اتاق، هم خانه و هم حیاط را در کمتر از



یک دقیقه ترک کرد. داخل ماشین شماره‌ی وکیل را گرفت.  
پس از چند لحظه صدای او را با لحنی متعجب شنید:

- الو؟

به چشم‌های پریا که انگار جلوی چشمش بود، با لحنی مغموم  
لبخند زد و در یک لحظه به احساسات ضدونقیضی که مطمئن  
بود بعداً دچارشان می‌شود، توجهی نکرد. تصمیمش را گرفته  
بود:

- برای برقرار بودن عدالتی که تو ازش دم می‌زنی، باید چی کار  
کنم؟

\*\*\*

چهارزانو روبه‌روی پریایی که تکیه زده به دیوار نشسته بود،  
نشست و به چشم‌های آبی رنگ و کشیده‌ی او خیره شد. غم  
عجیبی را در عمق آن تپله‌های درخشان می‌دید، غمی که انگار  
از لحاظ فیزیکی ابرازشدنی نبود. موهای حنایی و بلندش را  
لمس کرد و زمزمه‌وار گفت:

- از من ناراحتی؟

جواب پریا مثل همیشه چیزی جز سکوت نبود. بغض کوچکی همچون سنگ در گلوی زهره پرتاب کردند، اما به سختی لبخندش را حفظ کرد و پرسید:

- چیکار کنم من رو از ته دلت ببخشی؟

پریا در آستانه‌ی لیز خوردن و روی قالی افتادن بود، اما زهره مانع شد. دستش را پشت کمرش گذاشت و او را آرام در آغوشش فشرد؛ همان طوری که چند وقت پیش، پروانه او را در آغوش می‌کشید. شقیقه‌ی پریا را بوسید و افزود:

- اگه من از اشتباه بابات بگذرم، تو هم از اشتباهی که من کردم می‌گذری؟

پلکی زد که خیس شدن مژه‌هایش را حس کرد. خیره‌ی بالا آمدن نگاه پریا، حرفش را به پایان رساند:

- بهت قول میدم چند وقت دیگه بابات بیاد پشتم. دیگه هم کسی با کسی دعوا نمی‌کنه؛ پس غصه‌ی هیچی رو نخور، باشه؟

پریا پلک روی هم گذاشت؛ گویه که خفته باشد، اما بیدار بود.  
زهره سری برای خود تکان داد.

- دعا کن خدا گذشته‌ام رو بیامرزه؛ چون کاری که من کردم  
حق شماها نبود، نه حق تو و داداش‌هات، نه حق مادر  
خدا بیامرزت!

سر پریا را روی بالشت گذاشت و گفت:

- تو هم من رو ببخش تا برابر بشیم پریا.

سرش را که چرخاند، متوجهی حضور پسرک نه ساله‌ی نادر که  
نامش پوریا بود، شد. ساکت به چهارچوب در تکیه زده بود و  
نگاهش می‌کرد. زهره دستش را به طرف او دراز کرد و لب زد:  
- اون جا واینستا، بیا بشین.

پوریا که به طرفش آمد، لبخند زد. دلش با خودش صاف شده  
بود؛ شاید بابت این که به آرام بودن این بچه‌ها بعد از برگشتن  
نادر فکر می‌کرد. دیگر آن تیرگی را در چشم‌های خود حس  
نمی‌کرد. لباس‌های سیاهش را به حرمت پروانه همچنان به تن

داشت. از همه مهم‌تر، نقطه‌ی عمیق و سیاه‌رنگ قلبش بود که گویی اکنون دیگر وجود نداشت.

\*\*\*

داخل ماشین، روزنه‌های ظریف نور خورشید روی صورتش می‌نشستند و سرما و گرمای هوا، متعادل و نرمال بود. خیلی چیزها به حالت عادی خود بازگشته بودند؛ از جمله مدرسه رفتن پوریا، درس خواندن زینب، لبخندهای مامان محبوبه و امیری که پس از مدت‌ها انگار به فکر کار و زندگی خودش افتاده بود. نادر همان‌طور که ساک لباس‌هایش را در دست داشت، از تاریکی زندان به روشنایی اندک بعد از ظهر پاییزی انتقال یافت.

قبل از هر چیز نگاهی به پشت‌سر انداخت. قصاصی که در پیش‌رو داشت، حالا با آزاد شدن از زندان اجرا نشده بود. در مخیله‌اش نمی‌گنجید که چرا زهره سپه‌وند با پای خودش آمده و رضایت داده است. با این وجود، رو برگرداند و جلو رفت؛ اما

ناگهان با زهره مواجه شد که کمر بند پریا را باز کرد و پیاده شد. با تعجب همان جا ایستاد و به دخترش نگریست. زهره پریا را بغل کرد و به سوی پدر مات و مبهوتش برد، سپس بدون این که اخم‌هایش را باز کند گفت:

- سلام.

نادر زیر لب جواب داد:

- سلام.

زهره نفس عمیقی کشید، لبانش را برهم فشرد و با همان اخم که پیشانی‌اش را چین انداخته بود، به پریا که سرش روی شانه کج شده نگاه کرد. بعد از کمی مکث، پریا را به طرف پدرش گرفت. نادر ساک را روی زمین رها کرد و دخترش را در آغوش گرفت. زهره از واری شدن چهره‌ی دخترک توسط پدرش، به آشفتگی و ترس او پی برده بود. یعنی فکر می‌کرد زهره آن قدر خوی وحشی‌گری دارد که به یک دختر بچه آسیب برساند؟  
لبه‌ی روسری‌اش را با دست مرتب کرد و زمزمه‌وار گفت:

- بچه‌ها ت خونه منتظر تن.

نادر خواست چیزی بپرسد که زهره با لحنی تند اضافه کرد:

- چیه؟! به من نمی‌خوره آدم گذشتن باشم؟ خب آره، درست

فکر می‌کنی؛ ولی برای هر چیزی استثناء هم وجود داره.

نادر سکوت کرد و زهره ادامه داد:

- من و کیلت رو خریدم، شاهدت رو هم همین‌طور! این عدالتِ

قضیه رو نابود می‌کرد.

نادر از شنیدن حقیقت تعجب نکرد و خشمگین هم نشد، در

ازای آن پرسید:

- چرا رضایت دادی؟ به خاطر مُردن پروانه؟

زهره تلخ‌خندی زد. آرام شدن روح پروانه نیز شاید یکی از

هزاران دلیل او برای گذشت کردن از قصاص نادر بود. با صدای

گرفته‌ای جواب داد:

- تو پدر بچه‌ام رو کشتی، ولی نهایتاً سزای عملت این بود که بهم دیه بدی، قصاص ناحق بود و با عقل کسی جور در نمی‌اومد. بخشیدم، چون و کیلت می‌گفت این طوری عدالت برقرار میشه. بخشیدم، چون با مُردن تو فقط بچه‌ها یتیم و آواره میشن و پدر بچه‌ی من هم دیگه بر نمی‌گرده. بخشیدم، چون نمی‌خواستم یکی مثل مادرم از کاری که کردم ناامید بشه. دلم برات نسوخت، حتی یه ذره؛ فقط از خشم و کینه‌ی خودم ترسیدم. از همه مهم‌تر، این بود که زنت من رو به خدا قسم داد تا ازت بگذرم!

صدایش تحلیل رفت.

- بخشیدمت، چون حقت اعدام نبود. به قول و کیلت، حق باید به حق‌دار می‌رسید یا نه؟

نادر در حین صحبت کردن زهره، موهای پریا را نوازش می‌کرد. زهره به طرف ماشین رفت، اما پیش از سوار شدن، سرش را کمی کج کرد و گفت:

- درست نیست بچه‌ها را زیاد منتظر بذاری. شما دو تا می‌رسونم خونه، خودم هم میرم دنبال زینب.
- نادر ساک آبی رنگش را به دست گرفت. ده دقیقه بعد، زهره در سکوت رانندگی می‌کرد و منتظر باز شدن ترافیک بود. چیزی یادش آمد. از داخل کیف کارت بانکی‌اش را درآورد و به طرف نادر گرفت. غبار گرفتن نگاه نادر را حس کرد و سری که از شرمندگی جلوی بچه‌اش، پایین افتاد؛ برای همین گفت:
- پول دیه‌ی خودته، همون که قرار بود به خانواده‌ات بدم. فکر نکن دارم صدقه میدم بهت؛ فقط فرض کن قصاصت کردم، پس این پول رو بگیر و هر چی بدهی داری صاف کن.
- حلقه‌ی دستانش را روی فرمان محکم‌تر کرد و افزود:
- اون مرد، عباس رو هم به سزای عملش برسون، واسه این که...  
نفس خش‌داری کشید و زیر لب ادامه داد:
- واسه این که نمی‌خوام دوباره اتفاقی برای بچه‌ها بیوفته!



نادر کارت را گرفت. زهره احساس آرام بودن می کرد. کمی گذشت و صدای زنگ موبایل بلند شد. زهره تماس را جواب داد، اما همین جواب دادن نگاه او را از آینه به صورت پریا و لبخند بچگانه اش دوخت. در یک دقیقه ای که گذشت، تماس خیلی زودتر قطع شده بود، شاید همان ثانیه های اول! اما زهره نمی خواست که باور کند و بپذیرد. چشم به دست های یخ زده اش دوخت و مبهوت پلک زد.

مریم ساعی، از وکالتش استعفا داده بود!

(- به همون دلیلی که باعث شد تو از خشم و کینه ات بگذری و قاتل شوهرت رو ببخشی، من هم از رشوهای که بهم دادی گذشتم. من یه وکیل بودم، قسم خوردم به قانون وفادار باشم و نبودم. استعفا از کارم و پس دادن دفتر وکالتم به صاحبش، مناسب ترین مجازاتیه که واسه خودم در نظر گرفتم.)

و زهره بار دیگر سخن خود را در دل تکرار کرد:

(- بخشیدمت، چون زنت من رو به خدا قسم داد تا ازت

بگذرم!)

۰۶/۰۱/۱۴۰۲

\*پایان\*